شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال هفدهم
۲۹ تیر ۱۴۰۵
۰۵ صفر ۱۴۴۸
شماره ۴۸۱۲

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۳۷:۵۷	غروب آفتاب ۱۸:۴۶:۳۸	اذان مغرب ۱۹:۰۷:۱۶	
نیمه شب شرعی ۲۲:۴۶:۴۶	اذان صبح فردا ۰۲:۴۶:۵۵	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۹:۱۵	

تقویم تاریخ

۲۹ تیر

امروز سالروز درگذشت **علی اکبر آزادی**، متخلص به گلشن آزادی، شاعر و روزنامه نگار مشهدی است که از پیشگامان مطبوعات خراسان بود. او ۲۹ تیر ۱۳۵۳ دار فانی را وداع گفت.

۲۹ تیر ۱۳۷۱ **محمدحسین یگانه**، از هنرمندان بخشی شمال خراسان، نوازنده و سازنده دوتار و مترجم منظومه های ترکی به زبان فارسی که در شبیه خوانی و نوحه خوانی نیز زبردست بود از دنیا رفت.

روز واقعه

«ن» مثل ناو، مثل «نیلماه»

«نیلماه» فرزند شهید ناودنا «محمدامین زارع» که در روزهای گذشته به دنیا آمد، کوچک‌ترین فرزند شهید ایران است

نویسنده آزاده چشمه سنگی

من دوبار تمام این مسیر را تا قله، بالا رفته‌ام. من تا صبح می توانم از جزئیات مسیر مادرشدن بنویسم، اما گاهی روی خبرهایی متوقف می‌شوم که اصلا آرزو می‌کنم کاش هیچ وقت احساس آن زن را درک نمی‌کردم. بعد می نشینم و یک دل سیر برای تمام اشک های پنهانی‌اش گریه می‌کنم. می‌گویند «نیلماه» به دنیا آمده. نیلماه دختر یکی از شهدای ناودناست. حالا او به دنیا آمده و من می توانم مادرش را از لحظه پذیرش بیمارستان تصور کنم. از ثانیه هایی که پدرها پشت آن دریچه های شیشه های شلوغ، مشغول دویدن و تشکیل پرونده اند و یک اضطراب نمکین زیبایی توی نفس نفس زدن هایشان پیداست. من می توانم بغض سنگین همسر جوان محمدامین زارع را تصور کنم وقتی وسایل شخصی‌اش را از پشت بلوک زایمان به هرکسی جز همسرش تحویل داده. می دانم آن آخرین نگاه، آن آخرین لبخند، چقدر شیرین است و هیچ وقت فراموش نمی شود. من خوب می فهمم وقتی برای اولین بار درها باز می شود و روی تخت، از چارچوب بخش ریکاوری بیرون می آیی، اول از همه چطور نگاهت می‌گردد دنبال بابای بچه و بعد از دیدن اشک های ذوقش خستگی از تنت درمی رود و همین که بچه را توی بغلش می بینی با یک خیال آسوده تازه می فهمی چه کار بزرگی انجام داده‌ای و با تمام سختی، مردی را پدر کرده ای. همسر محمدامین، در عوض تمام این لحظات ناب تکرارنشدنی، حتما بغض سنگینی را با خودش از شکمش بیرون کشیده شده، جفت درآمده، اما هنوز باردار غمی چهارماهه است. غمی که حالا دیگر دست وپا درآورده. توی قفسه سینه اش تکان می خورد. چنگ می اندازد. لگد می‌کوبد و انگار قرار نیست به این راحتی ها فارغ شود. زن ها، روزهای اول بعد از زایمان، حساس ترین و زودرنج ترین ورژن خودشان را تجربه می‌کنند. مادر نیلماه می تواند بیشتر از تمام مادرهای بخش زایمان، گریه کند، پتو را روی صورتش بکشد، از صدای خنده تخت بغلی بغض کند و آن دسته گل روی میز را نخواهد، وقتی با دست های محمدامین نیامده. او شاید بارها چشم به در اتاق بخش دوخته و گفته شاید دارد خواب می بیند و حتما محمدامین پیدایش می‌شود و تمام این ها یک کابوس بوده اما همین که به چشم های معصوم نیلماه نگاه می‌کند، تازه رمق به دست و پایش برمی‌گردد. او فارغ شده. یادگار محمدامین را توی آغوشش گرفته. حرف های زیادی دارد که حتما خیلی شب ها به وقت قصه های پیش از خواب، وسط قصه های پری و دریا و اقیانوس، از پدری قهرمان برای نیلماه خواهد گفت. همسر محمدامین بالاخره یک جایی اشک هایش را کنار زده، نیلماه را قرص و محکم بغل گرفته و لابد میان خواب و بیداری و اشک و زمزمه، به محمدامین قول داده کاری کند که نیلماه تا همیشه به او افتخار کند. من، ندید می‌گویم دیوار اتاق نیلماه بوی دریا می دهد و روی پرده های اتاقش، مرغ های دریایی در آسمان صاف و آبی پرواز می‌کنند.

اول شخص

مام وطن

از تبر فرنگیس حیدرپور تا اسلحه دختران بلوچ، روایتی زنانه در دفاع از خاک ایران که مدام در حال زایش است

طرحی نمادین از فرنگیس حیدرپور
تصویرسازی توسط هوش مصنوعی، با ایده‌پردازی شهرآرا انجام شده است

مریم شیعه زاده| ناچار خانه هایشان را رها کردند و توی کوه ها و دره ها پناه گرفتند. هوا سرد است و چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود. روزی که انفجارهای ممتد به آوزین گورسفید رسید، هرکه هرچه داشت را روی زمین گذاشت، جانش را برداشت و از روستای سوخته بیرون زد. نه ظرفی پیدا می شود، نه لباسی و نه غذایی. هیچ‌کس نمی داند عمر این آوارگی، قرار است چقدر به درازا بکشد. شب های غرب، استخوان سوز است و عراقی ها، خیال رفتن ندارند. بساطشان را حوالی روستا پهن کرده اند و همان جا مانده‌اند. بچه ها، گرسنه و ترسیده، از سرما مچاله شده اند و عزیز آقا، طاقت دیدن اشک هایشان را ندارد. وقتی باصدای بلند به اهالی روستا می‌گوید که یواشکی به روستا برمی‌گردد تا آذوقه و لباس پیدا کند. فرنگیس هر دو پا را توی یک کفش می‌کند تا با پدر راهی شود. هجده، نوزده سال بیشتر ندارد. تبر هیزم شکنی را زیر لباسش پنهان می‌کند و دوتایی به سمت روستا راه می‌افتند.

دیوار خانه ها ریخته است و وسایلی که تا همین چند روز پیش، نشان زندگی بودند، میان خاک افتاده اند. هرچه می توانند برمی دارند. در راه برگشت، نزدیک رودخانه، دو نظامی عراقی ظاهر می شوند. یکی افسر و دیگری سرباز. هر دو مسلح اند. فاصله چندان زیاد نیست. راهی برای فرار پیدا نمی‌کنند. وقتی مرد مسلح به آن ها نزدیک می شود، فرنگیس تبر را بلند می‌کند. همه ترس، خشم و بغضش را توی دست هایش جمع می‌کند و تبر را چندبار فرود می‌آورد. یکی را از پای در می‌آورد و دیگری را اسیر می‌کند. با همان یک تبر.

بی‌شمار زن

فرنگیس حیدرپور سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد؛ در خانواده‌ای روستایی در آوزین گورسفید، از توابع گیلان غرب کرمانشاه.. پدرش «عزیز» بود و مادرش «قدم خیر». او در جغرافیایی بزرگ شد که زندگی در آن بدون کار دسته جمعی ممکن نبود. دختران روستا از کودکی فقط ناظر کار مردان نبودند؛ آب می‌آوردند، هیزم جمع می‌کردند، از دام ها مراقبت می‌کردند، نان می پختند و در کشت وکار سهم داشتند. در روزهای نخست جنگ، هشت نفر از بستگانش کشته شدند. یکی از برادرانش، جمیل، در جنگ به شهادت رسید و برادر دیگرش جانباز شد. خانه و روستا آسیب دید و خانواده مانند بسیاری از مرزنشینان، آوارگی و کمبود غذا را تجربه کرد. سال ها بعد مهناز فتاحی خاطرات او را در کتاب «فرنگیس» نوشت؛ کتابی که در سال ۱۳۹۴ منتشر شد. کتاب به زبان های دیگر ترجمه شد و دو تندیس از او در کرمانشاه و گیلان غرب ساختند.

جنگ را نمی شود فقط از نگاه سیاست مداران و فرماندهان روایت کرد. جنگ در تاروپود زندگی آدم های معمولی رخنه می‌کند و آوارگی، گرسنگی، ویرانی و داغ به جای می‌گذارد. فرنگیس یکی از هزاران زن جنگ بود، با این تفاوت که تبر او در سال ۱۳۵۹ دیده شد. زنان بسیار دیگری اسلحه به دست گرفتند، مجروحان را از خیابان های زیر آتش بیرون کشیدند، در بیمارستان های صحرایی ماندند، برای رزمندگان غذا پختند، لباس دوختند، مهمات جابه جا کردند و شهرهای جنگ زده را ترک نکردند. در خرمشهر، زنانی مانند صدیقه زمانی، زهره حسینی و شهناز حاجی شاه در مقاومت و امدادرسانی حضور داشتند. مریم فرهانیان در آبادان امدادگر بود و در همان منطقه کشته شد. فاطمه نواب صفوی در شناسایی و امداد فعالیت کرد و مرضیه حدیدچی نیز پیشینه مبارزه و آموزش نظامی خود را در خدمت سازمان دهی نیروها گذاشت.

خانه ای برای همیشه

چهل وشش سال گذشته است. چهره جنگ عوض شده است اما باطنش همان است. انفجارها در چند ثانیه به تلفن های همراه می رسند و تصاویر پل های آسیب دیده، زیرساخت های بمباران شده، مجروحان و خانه های ویران شده، همه را در بهت و خشم فرومی برد. جنگ امروز با هواپیما، موشک، پهپاد و اختلال در شبکه های ارتباطی پیش می رود، اما باز همان پرسش گذشته را طرح می‌کند؛ «وقتی خاک و زندگی روزمره هدف قرار می‌گیرد، هرکس چه سهمی در دفاع دارد؟» در جریان حمله آمریکا به خاک کشورمان، تصاویری از گروهی از دختران مسلح در بلوچستان منتشر شد که آمادگی خود را برای نبرد با آمریکا و اسرائیل اعلام می‌کردند. در تجمعات هم زنانی در برابر دوربین ایستاده اند و گفته اند از بمباران و تهدید نمی ترسند. این تصاویر را نمی توان به معنای آمادگی نظامی زن ایرانی دانست، اما دست کم نشان می دهد که میل به مشارکت در دفاع، هنوز در وجود زنان زنده است. آن ها نمی خواهند قربانی و تماشاگر باشند. فرنگیس بودن در سال ۱۴۰۵ به معنای برداشتن اسلحه نیست. جنگ امروز بیش از گذشته به پزشک، پرستار، امدادگر، راننده، آتش نشان، خبرنگار، متخصص ارتباطات و نیروی داوطلب آموزش دیده نیاز دارد. زنی که در بیمارستان زیر خطر حمله می ماند، زنی که برای خانواده های آواره غذا و سرپناه فراهم می‌کند، زنی که خبر جعلی را بازنشر نمی دهد و زنی که مهارت امداد و کمک های اولیه می آموزد، هرکدام بخشی از جبهه دفاع از جامعه اند. حتی اصرار بر ادامه زندگی، مراقبت از کودکان و سالمندان و جلوگیری از فروپاشی نظم روزمره در این اوضاع واحوال، قدم بزرگی است.

از طرفی نباید از زنان شجاع، تصویری ساخت که رنج آن ها را پنهان کند. ستایش آمادگی برای دفاع، نباید به عادی سازی جنگ منجر شود. زنان بیش از آنکه به فرصت اثبات شجاعت نیاز داشته باشند، حق دارند در امنیت زندگی کنند. هیچ زنی نباید ناچار، میان خانه و پناهگاه یکی را انتخاب کند. هیچ زنی نباید جنازه عزیزانشان را تحویل بگیرد. فرنگیس حیدرپور هیچ وقت تصمیم نداشت قهرمان باشد. فقط وقتی جنگ به خانه اش رسید، عقب نرفت. میان تبر فرنگیس و دست های زنان امروز، یک رشته تاریخی امتداد دارد. ایران برای آن ها مفهومی دور و انتزاعی نیست. ایران خانه‌ای است که با وجود همه رنج ها، از آن دست نمی‌کشند.

استوار و پرقدرت

کتاب «فرنگیس» که درباره زندگی فرنگیس حیدرپور است یادگاری از تقریظ رهبر شهید انقلاب دارد

فرنگیس حیدرپور به همراه مهناز فتاحی نویسنده کتاب «فرنگیس»، در محضر رهبر شهید انقلاب

کتاب «فرنگیس» روایتی داستانی درباره زندگی فرنگیس حیدرپور به قلم مهناز فتاحی، نویسنده کرمانشاهی است که از سوی انتشارات سوره مهر منتشر شده است. این کتاب ۳۵۶ صفحه‌ای که در دوازده فصل تنظیم شده است از جمله آثار مکتوبی است که مورد وثوق رهبر شهید انقلاب قرار گرفت؛ تا جایی که هم زمان با مراسم هفتمین پاسداشت ادبیات جهاد و مقاومت در مهرماه ۱۳۹۷ از تقریظ ایشان برای کتاب «فرنگیس» رونمایی شد. متن تقریظ رهبر شهید که ۲۱ بهمن ۱۳۹۶ مرقوم کرده‌اند به این شرح است: «بخش ناگفته و بااهمیتی از حوادث دوران دفاع را به مناسبت شرح حال این بانوی شجاع و فداکار، در این کتاب می توان دید. بانو فرنگیس دلاور با همان روحیّه استوار و پُرقدرت و با زبان صادق و صمیمی یک روستایی و با عواطف و احساسات رقیق و لطیف یک زن، با ما سخن گفته و منطقه ناشناخته و مهمّی از جغرافیای جنگ تحمیلی را با جزئیاتش به ما نشان داده است. ما از روستاهای مرزی در دوران جنگ و مصائب فراوان آنان و آوارگی ها و گرسنگی ها و خسارت های مادی و ویرانی ها و داغ عزیزان آن ها، هرگز به این وضوح و تفصیلی که در این روایت صادقانه آمده است، خبر نداشتیم و نیز از فداکاری جوانان آنان که در شمار اولین شتابندگان به مقابله با دشمن مهاجم بودند. ماجرای قتل و اسارت دشمن به دست این بانوی دلاور هم که خود یک داستان مستقل و استثنائی است که نظیر آن فقط در سوسنگرد، در همان اوان، اتفاق افتاده بود. بانو فرنگیس را باید بزرگ داشت و از نویسنده کتاب - خانم فتّاحی - به خاطر قلم روان و شیوا و هنر مصاحبه‌گیری و خاطره نویسی، باید بسیار تشکر کرد.»

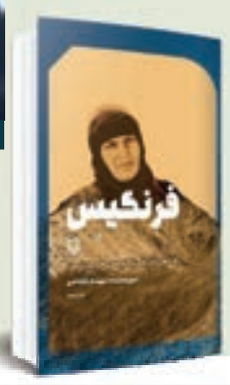

من و زندگی

ایران جنوب است و جنوب ایران

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

گرمای جنوب ایران همه از نزدیکی به خط استوا نیست. گرمای جنوب از محبت سرشار مردم آن سامان است. ما مردم ایران از مردم جنوب کم محبت و همدلی و لطف ندیده ایم. جنوب قلب ایران است. به جنوب که می روی احساس می کنی در خانه اجدادی ات هستی.

مراکز استان های جنوبی مثل بوشهر و مثل بندرعباس به اندازه نصف مراکز استان های دیگر امکانات ندارند، اما در خانه های مردمش به روی تو باز است. دلشان دریاست. محبتشان بی انتها. یک بهار را بندرعباس بودیم. همان بهاری که تند و تند باران می بارید. از مشهد که راه افتادیم باران می بارید تا برگشتیم. رسیدیم بندرعباس. خانمم مریض شد. همه هتل ها و مسافرخانه ها پر بود. ما فرهنگی جماعت آخرین امیدمان مدرسه است. رفتیم کنار ساحل چادر زدیم. بچه ها را گذاشتم و رفتم سراغ اسکان فرهنگیان. شماره گرفتم؛ ۴۰۰. به مسافرکناری ام گفتم:

- مدارسش امکانات داره؟
- آره کم و بیش.
- به ما میرسه با این شماره ۴۰۰؟
- خیلی وقته کلاس ها تموم شده.
- شما برای سالن ایستادید؟
- سالن ها هم پره.
- یعنی باید تو حیاط چادر بزنیم؟
- حیاط مدارس هم پره.
- پس برای چی اینجا ایستادید؟
- ما می خوایم یه مدرسه معرفی کنن که بریم چادرمون رو بچسبانیم به دیوار مدرسه که از دست شویی و حمام مدرسه استفاده کنیم.

حالم خراب شد از وضعیتی که ما فرهنگیان داریم. همین جوری توی سفر یکی از پسرها حاضر نمی شود بیاید توی کلاس و می رود توی ماشین می خوابد. در حالی که نزدیکان من توی ادارات دیگر هر ساله چند نوبت می روند در اقامتگاه های سازمانی شان با صبحانه و ناهار و شام.

در حالی که داشتم برمی‌گشتم ساحل باران شدیدی آغاز شد. ناگهان به یاد خالو راشد افتادم.

راشد انصاری از بچه های خوب و باصفای بندرعباس و از شعرای طنزپرداز جنوب است. زنگ زدم به خالو.

- سلام خالو کجایی؟
- چند روزیه اومدم یکی از روستاهای اطراف بندرعباس. عروسی داریم.

حالم گرفته شد.

گفت: کجایی برادر؟

- بندرعباسم ولی خوب تو که نیستی.
- نباشم داداش خونم که هست.
- مزاحم نمی شیم.
- این چه حرفیه؟ کلید خونه دست برادرزاده مه. تو بازار دست فروشای بندر. اسباب بازی می فروشه. برو ازش بگیر و بگو دیگه شما هستید.

ما تا سیزده اینجا هستیم. تا هر موقع که دلت خواست اونجا بمون.

اشک توی چشم هایم جمع شد. رفتم ساحل و دیدم چادر پر از آب شده و بچه ها بیرون چادر خیس آب. حال خانمم اصلا خوب نبود. رفتم و شروع کردم به جمع کردن چادر. پسرم پرسید: کلاس گرفتی؟

یک نگاه به مادرش انداخت. کز کرده بود یک گوشه و می لرزید.

- حال مامان اصلا خوب نیست.
- نگران نباش میریم خونه.
- خونه کی؟
- خونه خودمون.

آن سال اگر نبود خانه راشد، معلوم نبود چه بر سرمان می آمد. حالا خانه من خانه راشد انصاری است. ایران خانه همه ماست. دل من برای جنوب پر می زند. برای مردم بامرامش. برای گرمی آب و خاک و جانش. ایران جنوب است و جنوب ایران...